

بیتا خدا

دلشهره های خیابان وحید



دلپره‌های خیابان وحید

محمد رضا مرزوقی



سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵
عنوان و نام پدیدآور: دلهره‌های خیابان وحید/
محمدرضا مرزوقی.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص:، ۱۳×۲۰/۵ س.م
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۲۵-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستانهای فارسی — قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ د۸ ۴۸ ر/۳ ۸۲۰۳ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۰۶۹۵۲۸



دلهره‌های خیابان وحید

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

ویراستار: هدا توکلی

مدیر هنری و طراح جلد: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: الهه جوانمرد

تصویرگر: سوسن آذری

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۲۵-۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه دوم الف، پلاک ۲/۱، واحد دوم غربی،

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر

هوپا محفوظ است.

استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای

نقد و معرفی آن مجاز است.

www.hoopa.ir

info@hoopa.ir

به پدرم

و

مادرم

همچنین

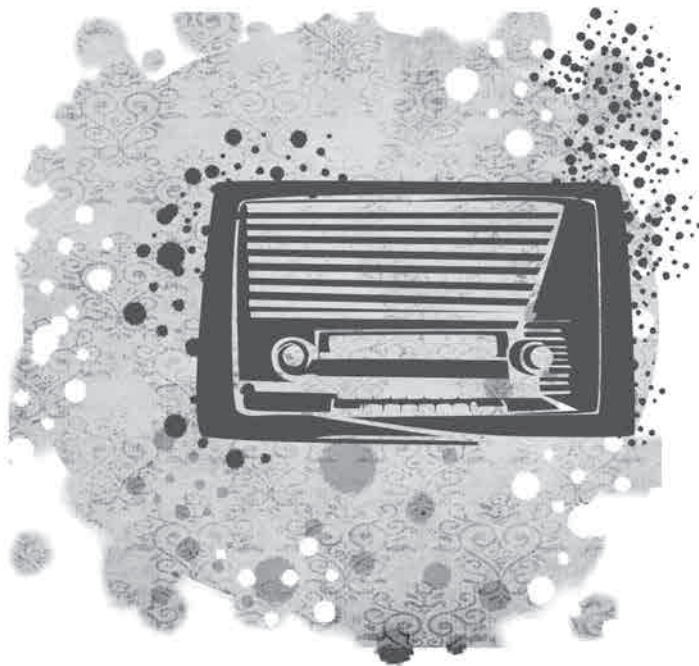
سپاس از تیما امیری که اصرار او بر انتشار

دلهره‌های خیابان وحید ماحصلش این

کتاب شد.

سپاس از شقایق طباح که با صبر و حوصله

کتاب را خواند و بر کودکی‌هایش افزود.



فصل ۱

من و اکبر اصلاً نفهمیدیم جنگ کی شروع شد. بعد از دو سه روز سر و صدا و کوبیدن تازه امروز از لابه‌لای حرف‌های آقام‌این‌ها فهمیدیم جنگ شده است. اصغر اما بیشتر می‌فهمد، برای همین هنوز سر کلاس ننشسته جنگ را بهانه کرد و دیگر مدرسه نرفت. بتول هم به‌اش گفت: «دنبال یه فرصت بودی فلنگه ببندی دربری‌ها؟» فاطمی هم به بتول گفت: «حالا تو چی کار داری هی گیر می‌دی به مدرسه رفتن بچه‌ها؟ ئی‌قدر که تو فکر درس و مشق اینایی ننه و آقا نیستن.»

کبرا هم پقی زد زیر خنده: «نه خودشم خیلی درساش خوبه!»
بتول هم داد زد: «اصلاً به من چه؟ می‌خواد بی‌سواد بمونه، بمونه، ولی بزرگ شد باید بره حمالی.»

کلاس‌های درس تازه شروع شده‌اند. خواهرهایم که بزرگ‌ترند

را جووری کرد که فهمیده دارد چرت و پرت می‌گوید. تازه من شنیده‌ام آسمان هفتم جای خداست. برای همین می‌دانم دودش به آنجا نرسیده. اگر رسیده بود، حتماً او هم باخبر می‌شد. حبیب رفته بود روی پشت‌بام که مثل باقی همسایه‌ها ببیند بمب کجا افتاده. ننه می‌زد تو صورتش که بیاید پایین، می‌ترسید بمب دیگری بیندازند و بلایی سرش بیاید. حبیب بزرگ است، خیلی بزرگ‌تر از ما. آن‌قدر که دیگر نمی‌خواهد برود مدرسه. دوست دارد برود دنبال کارهای فنی. آقا می‌گوید جنگ هم به دادش رسیده که بی‌خیال درس و مدرسه شود.

امروز خبری از زدن نیست، یعنی هست، ولی نه این دور و بر. می‌گویند درگیری‌ها بیشتر طرف اروندرود است. خانه‌ی ما نزدیک رود بهمن‌شیر است. گاهی وقت‌ها با خواهرها و برادرهام و بچه‌های مامان محمود و مامان بهنام یک گله می‌شویم می‌رویم لب شط. ننه کلی سفارش می‌کند مراقب من و اکبر باشند نیفتیم توی آب. تازه لیدا هم هست که همیشه تابه‌تا راه می‌رود.

حبیب روی تیغ‌هی پشت‌بام نشسته و برای مسعود، پسر مامان محمود، می‌گوید که چون ما از اروندرود دور هستیم، خمپاره‌ها و آرپی‌جی‌ها فعلاً به ما کاری ندارند، بیشتر طرف اروندرود می‌افتند. صبحی آقا گفته بود توی اروندرود بلبشو است. ننه غر زده بود به‌اش: «حالا هی تو ته دل موئه خالی کنا. خونه‌ی ککام‌اینا اونجان!»

آقا هم دیگر چیزی نگفته بود.

حالا که دیگر نمی‌زنند، همراه ننه و نصرت و اکبر آمده‌ایم دکان منصوره‌خانم هله‌هوله بخریم. من کشته‌مردی پاستیل

جنگ را از اول اولش یادشان است. آقام ولی قبل از اولش هم یک چیزهایی از جنگ می‌گفت. نه همیشه رادیو گوش می‌کند و چشم و گوشش به اخبار تلویزیون است، انگار همه‌چیز را بلد است. می‌گوید زایر حیدر، که دائم یک پایش بصره است و یک پایش لب مرز و همیشه با فامیل‌های آن طرف مرزش در رفت و آمد است، خبرهایی به گوشش رسانده بود. اما به قول ننه، آقا خوش‌خیال‌تر از این حرف‌ها است که فکر کند الدرم‌بلدرم‌های صدام بالاخره به جنگ می‌کشد. نفهمیدم الدرم‌بلدرم چیست، ولی خودم از رادیوی آقام شنیدم آن‌وری‌ها می‌گویند شط‌العرب و این‌وری‌ها می‌گویند اروندرود و همین بهانه داده دست صدام که هی شب بکوبد و روز بکوبد.

نمی‌دانم شب بیشتر می‌کوبد یا روز، اما زیاد می‌کوبد. حتی نمی‌دانم راکت کدام است، بمب کدام و موشک کدام... اصغر می‌داند. یعنی خودش این‌طور می‌گوید. نه اینکه از من و اکبر بزرگ‌تر است، لابد بیشتر از ما هم سرش می‌شود. می‌گوید آنکه صدای خرد شدن شیشه می‌دهد راکت است. صدای انفجارش این‌طوری است: چه‌چه... چه‌چه... اما آنکه صدایش دم و درازتر است موشک است که قبل از خوردن به زمین می‌گوید ایوووم... بمب هم که صدای بمب می‌دهد. یک چیزی مثل بامب. ب را می‌کشد که درست مثل صدای خودش بشود، شبیه صدایی که دیروز نزدیک ظهر از چندتا کوچه آن‌ورتر از خانه‌ی خودمان شنیدیم. وقتی دودیم تو کوچه، دودش را دیدیم که از همه‌ی پشت‌بام‌های آبادان بلندتر بود. اکبر می‌گفت تا آسمان هفتم هم می‌رسد. لاف می‌زد. این را اصغر هم به‌اش گفت، یعنی قیافه‌اش

شکری هستم. هم توت‌فرنگی‌اش را دوست دارم، هم موزی، اما توت‌فرنگی‌اش چیز دیگری است. اصلاً نمی‌شود نخوردشان. نصرت پفک‌نمکی دوست دارد. آن قدر پفک‌نمکی می‌خورد که خودش هم شبیه پفک شده. بچه‌ها تو کوچه و مدرسه به‌اش می‌گویند پفک‌نمکی. تازگی‌ها به‌اش توپولوف هم می‌گویند. از وقتی جنگ شده اسم کلی هواپیما و هلی‌کوپتر یاد گرفته‌ایم. هر وقت منصوره خانم کار دارد و برای خرید و این چیزها می‌رود، مریم پشت دخیل می‌ایستد که خیلی به نفع من است. دکان کوچک منصوره خانم زیر راه‌پله‌ی خانه‌اش است. ما بچه‌ها همیشه از آنجا چیزمیز می‌خریم، پپسی کولای تگری، تی‌تاب و بیسکویت پتی‌بور. ننه می‌گوید از وقتی شوهرش مُرد با دخیل همین مغازه بچه‌هایش را بزرگ کرد. پسر بزرگش کارگر شرکت نفت است. از صبح تا غروب خانه نیست. بعضی عصرها با بیلرسوت^۱ پر از روغن و گریس می‌بینیمش که از ته کوچه برمی‌گردد خانه. دعادعا می‌کنم مریم پشت دخیل باشد. هر وقت برای خریدن چیزی می‌روم و او پشت دخیل است حتماً یک آب‌نبات قیچی، از آن قهوه‌ای‌ها که خیلی دوست دارم، می‌دهد دستم. در عوض لیم را می‌کشد. ازش خوشم می‌آید، چون همیشه سراغ جوجه‌هایم را می‌گیرد و وقتی می‌خندد شبیه فرشته‌ی مهربان توی کارتون پینوکیو می‌شود. مثل همیشه تا می‌بینم خودش سلام می‌کند: «سلام... ممد آقا... جوجوهات چطورن؟» دست می‌کند توی قفسه‌ی خالی و یک آب‌نبات قیچی برمی‌دارد می‌دهد دستم، اما لیم را نمی‌کشد. انگار امروز خیلی دوستم ندارد. ننه می‌پرسد: «ممانت کجان مریم؟»

۱. لباس کارگری سر هم

قیافه‌اش تو هم می‌شود: «رفته بیمارستان پیش داییم.»
 ننه نگران می‌شود: «چش بوده؟»
 - ترکش خورده، کنار شط. زن‌دایی و بچه‌هاشم دیروز رفتن ماهشهر. هنوز خبر ندارن. فقط ممان پیششه.
 هر چه لابه‌لای قفسه‌ها چشم‌چشم می‌کنم پاستیل توت‌فرنگی نمی‌بینم. موزی هم نمی‌بینم. مریم نگاهش به من، چشمش می‌رود طرف قفسه‌ها. دوباره رو می‌کند به من: «پاستیل نیست ممد. دیگه پاستیل پَر... کاکائو پَر... چند روز دیگه آب‌نبات هم پَر... فقط یه دونه پاستیل موزی مونده که اونم گذاشته بودم کنار برای پسرداییم. حالا بیا مال تو.» ننه می‌خواهد بگوید نه و با اخم نگاهم می‌کند. پاستیل را توی هوا می‌قایم. مریم می‌خندد: «احتمالاً این آخرین پاستیل تو آبادانه که نصیب تو شد. برو خوش باش. این قدر جوجوهاتم دستمالی نکن.»
 خوشم نمی‌آید او هم مثل بقیه به جوجه‌بازی‌های من گیر بدهد. یک بیسکویت پتی‌بور برمی‌دارم. فکر نکنم چیزی توی دنیا به خوشمزگی پتی‌بور تو چایی باشد، به‌خصوص صبح‌ها که مجبوری نان و پنیر بخوری. اکبر ساقه‌طلایی می‌خرد. اصلاً از ساقه‌طلایی خوشم نمی‌آید. خوردنش سخت است. توی گلو گیر می‌کند و با ده‌تا لیوان آب پایین نمی‌رود. نصرت سه‌تا پفک می‌خرد. می‌گوید یکی برای خودش، یکی برای زینت و آن یکی هم... معلوم است آن یکی هم برای خودش است. هنوز از شوخی مریم دلخورم که یکی از آن لبخندهای فرشته‌ی مهربانی‌اش را نثارم می‌کند. دوباره می‌شوم پینوکیوی حرف‌شنویی که باید هرچه زودتر آدم شود.

مامان بهنام که خبر می‌آورد اداره فرهنگ را زده‌اند و کلی معلم کشته شده‌اند، همه وحشت می‌کنند. ایستاده وسط زن‌های همسایه و گرم حرف زدن است. مامان محمود می‌گوید: «تموم مردم بهت زده شده‌ان. کلی تو همی یه روزه رفته‌ان از شهر.»

لیدا کنارش ایستاده و دامن مامانش را سفت چسبیده است. دستش را می‌گیرد و می‌کشمش از بین زن‌ها بیرون: «بریم رو او بالابلندیه بازی؟»

- باشه، ولی دورتر از اون نریما، مامان دعوا می‌کنه.

هر جا می‌رویم برای بازی، حرف اداره‌ی آموزش و پرورش است و پنجاه آدمی که کشته شده‌اند. یکی جلوی در کارخانه‌یخی تعریف می‌کند: «جنازه رو جنازه بود که بیرون می‌آوردن، همه هم معلم. چه وضعی، چه وضعی...»

یکی دیگر می‌گوید: «تازه چندتا از خونه‌های باوارده هم که نزدیک اداره بودن رمبیدن. اونا هم کشته دادن.»

با این لیدا هم که فقط می‌شود راه رفت، بازی کردن بلد نیست. دو قدم ندویده زمین می‌خورد و با سر و روی خونی برمی‌گردد خانه. یواش یواش و با ترس دنبالش می‌آیم. آقامحمود جلوی در چپ‌چپ نگاه می‌کند. ولی من که دخترش را زمین نزده بودم، خودش زمین خورد. همه‌اش می‌خواهد از این کفش‌های تق‌تقی بپوشد و جلوی دخترهای دیگر فیس بدهد. خُب، معلوم است زمین می‌خورد. حالا هم اشک و مفش با هم قاتی شده و هی به‌زور زار می‌زند.

عصر دوباره جلوی در می‌بینمش. اصلاً انگار نه انگار صبح زمین خورده بود. دست مادرش را گرفته تکان نمی‌خورد. من هم کنار ننه ایستاده‌ام. چندتا ماشین و وانت پر از آدم و خرت و پرت توی

کوچه می‌بینیم. آقامحمود می‌گوید دارند از آبادان می‌روند. یکی از همسایه‌ها که حواسش به ما بچه‌ها نیست از بدن تکه‌پاره‌ی بچه‌ی هشت‌ماهه‌ای می‌گوید که مجبور شده‌اند سرش را از لابه‌لای شاخ و برگ درختی بی‌عار پایین بیاورند. زن حاج‌هادی که از قبرستان می‌آید می‌گوید: «وُلک، غلغله‌ی محشر... مئه روزی که داشتن سینما رکسی‌هائه خاک می‌کردن!»

ننه و مامان محمود این حرف‌ها را که می‌شنوند دست من و لیدا را می‌گیرند و به خانه برمی‌گردیم.

تازه فهمیده‌ام مهم نیست بمب باشد یا موشک یا هرچی، چون کار همه‌شان خراب کردن است. هنوز نمی‌دانم اگر خانه رو سر آدم خراب شود، چطوری می‌شود. نصرت و اصغر حسایی حالی‌ام می‌کنند. چیزی هست به نام کشته شدن که حتماً در اثر بمباران یا تصادف یا مثلاً افتادن از پشت‌بام اتفاق می‌افتد. البته اینکه کشته شوی یعنی دقیقاً چه‌جوری می‌شوی را درست نمی‌دانم. نصرت می‌گوید: «مثل او بلبلی که داشتیم و آواز می‌خوند، بعد دیگه آواز نخوند، بعد مجبور شدیم خاکش کنیم.»

- یعنی هر کی کشته می‌شه دیگه نمی‌خونه؟

- نمی‌خونه که هیچ، باید چالش هم بکنن. یعنی زمین بکنن و خاکش کنن.

نه... یعنی چه آدم را چال کنند. مگر دانه است. اصلاً یک‌جوری است. دل همه را می‌سوزاند و من هیچ دلم نمی‌خواهد کسی دلش به حالم بسوزد. حالا که فهمیده‌ام بمباران می‌تواند هر چیز زنده‌ای را بکشد و به قول آقا بفرستد سینه‌ی قبرستان، به‌دو می‌روم چندتا پاکت میوه پیدا می‌کنم. از اکبر و سامان هم کمک می‌گیرم. لیدا

شد. کلی خبر از او و آب داشت.»

ننه می‌پرسد: «تو ئی وضع چه جوری رفته عراق؟!»

آقا کمی از لیوان آب که بتول داده دستش می‌خورد و می‌گوید: «نرفته او و برایش خبر آوردن. صدّام گفته می‌خواد اسم خرمشهره عوض کنه.» بعد هم یک اسم عجیب و غریبی می‌گوید که عربی است و هیچ کدام معنی آن را نمی‌فهمیم.

خرمشهر می‌آید جلو چشم‌هایم. بلوار کنار پل و دکه‌های دور و بر شط. تو ماشین شهر آشوب همه خرماچیان نشسته بودیم. من روی پای ننه دراز کش افتاده بودم و چشمم به آسمان شب بود. چراغ‌های روی پل از جلوی چشم‌هایم رژه می‌رفتند و گیج و ویج می‌شدم، چه کیفی می‌داد.

شهر آشوب دوست آقا است. بعضی وقت‌ها ما بچه‌ها را با پیکان خودش می‌برد خرمشهر، دور و بر شط کارون می‌گرداند. یکی از دلخوشی‌های ما چرخیدن با ماشین شهر آشوب است. البته قبلش کبرا دمار از روزگار ما پسرها درمی‌آورد تا کمی شکل آدم شویم. تازه کلی هم غر می‌زند: «ننه‌خانم حوصله و وقت جمع و جور کردن بچه‌هاشه نداره، ئی سه‌تائه انداخته گردن مو.» به نصرت هم گیر می‌دهد که خرس گنده شده هنوز بلد نیست موهایش را خودش شانه کند. یک روز خودش و مامان محمود کاسه گذاشتند رو سر نصرت و دور تا دور موهایش را زدند. آن قدر خنده‌دار شده بود که نگو. تمام بچه‌های کوچه جمع شده بودند تو حیاط ما تماشا. وقتی الهام، دختر ایران، و فرزانه، دختر مامان بهنام، مسخره‌اش کردند زد زیر گریه. کبرا و مامان محمود هم برای اینکه از دلش دریاورند گفتند موهایش خیلی هم قشنگ است و مدل گوگوشی

و فرزانه هم از خانه‌هایشان چندتایی کیسه‌ی پلاستیکی و کاغذی می‌آورند. می‌رویم کنار نهر خشک‌شده وسط نخلا^۱، کیسه‌ها را پر از خاک و شن می‌کنیم. کیسه‌های پر شده را مثل سنگ‌های فیلم‌های جنگی که همیشه تو تلویزیون نشان می‌دهند روی قفس چوبی جوجه‌ها می‌چینیم. جلوی توری قفسشان هم می‌گذاریم. صدای ننه درمی‌آید: «ئی چه کاریه؟»

– اگه حمله شد، دیگه هیچی شون نمی‌شه.

– تو که همی جوری داری می‌کشی شون. حالا اینا از کجا نفس بکشن؟

راست می‌گوید. باید یکی دوتا سوراخ باز بگذاریم که خفه نشوند. کیسه‌ای را برمی‌دارم و راه هوا باز می‌شود. کمی نور هم داخل قفس می‌تابد. چُرتی، جوجه‌ماشینی چرکم، بلافاصله می‌دود سمت نور، می‌میرد برای نور. دوست دارد فقط از صبح توی نور آفتاب بایستد و چرت بزند. دستم را دراز می‌کنم طرفش. خودش را می‌مالد کف دستم و مثل همیشه بی‌حال کف دستم ول می‌شود. باز هم مرا با کس و کار خودش اشتباه گرفته. صورت کوچکش را ناز می‌کنم و آهسته دست می‌کشم روی تاجش که تازه تَجّه^۲ زده. هنوز خیلی مانده تا بزرگ شود. با این همه چرک که روی پر و بالش نشسته نمی‌دانم وقتی بزرگ شد چه شکلی می‌شود.



ظهر، ننه سفره انداخته و برایمان ناهار می‌کشد که آقا از راه می‌رسد. می‌گوید: «تو قهوه‌خونه با رفقا بودیم که زایر حیدر پیداش

۱. نخلستان. باغ نخل.

۲. جوانه زدن

برایش زده‌اند. من بارها عکس گوگوش را دیده‌ام. تازه تلویزیون هم آن وقت‌ها همیشه نشانش می‌داد، اصلاً به این مسخرگی نبود. ننه ناهار آقا را توی سینی می‌گذارد و می‌دهد دست فاطمی که ببرد برایش توی اتاق پذیرایی. این کارها را همیشه فاطمی می‌کند. هر وقت هم غر می‌زند که چرا من، ننه می‌گوید: «برای ئی که تو تر و تمیزتر غذا می‌بری.» بتول می‌خندد و به مسخره می‌گوید: «مُندِت بالان!»^۱

ما بچه‌ها دور سفره تو هال غذا می‌خوریم. آقا بعضی وقت‌ها جدا از ما غذا می‌خورد و خیلی وقت‌ها هم غذایش کمی با ما فرق دارد. هنوز در حال خوردنیم که زمین زیر پایمان شروع می‌کند لرزیدن. من و اکبر چنان تو حال و هوای خوردنیم که زیاد حواسمان به دور و اطراف نیست. حمله‌ی هوایی و تکان‌لرزه‌های زمین را بازی‌بازی گرفته‌ایم و دست از خوردن نمی‌کشیم. وقتی می‌بینیم بقیه چقدر دستپاچه شده‌اند و دخترها شروع کرده‌اند جیغ و ویغ کردن تازه ترس برمان می‌دارد. دستپاچگی آن‌ها بیشتر ما را می‌ترساند. همه از سر سفره بلند شده و به حیاط می‌روند. من و اکبر هنوز ول کن سفره نشده‌ایم. سر و صداها هی بیشتر می‌شوند و تکان‌لرزه‌های در و دیوار هم بیشتر. صداها هم هی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. گاهی پشت سر هم هستند، مثل وقتی توی کوچه گنگستر بازی می‌کردیم و همدیگر را به رگبار می‌بستیم. صداهایی که تک‌تک شنیده می‌شوند بیشتر زمین را می‌لرزانند. همان‌ها که صدای بامب یا چَه... چَه... چَه می‌دهند. ننه دست من و اکبر را می‌گیرد و از سر سفره بلندمان می‌کند. آقا سینی

۱. کلاست بالاست.

غذایش را ول کرده و به هال آمده.

می‌دویم سمت در حیاط. همسایه‌ها همه به کوچه آمده‌اند. عرب‌ها تو نخلستان روبه‌روی خانه‌مان تند و تند در رفت و آمدند. بچه‌عرب‌ها خود را از نخل‌ها بالا کشیده‌اند که ببینند کجاها را زده‌اند. حبیب می‌خواهد روی پشت‌بام برود که ننه شروع می‌کند جیغ و داد کردن. حبیب اولش بی‌خیال می‌شود، اما مسعود و منصور، پسرهای مامان محمود، را روی پشت‌بام می‌بیند. محمود از وقتی زن گرفته همیشه به زنش چسبیده و یک لحظه ولش نمی‌کند. شکم زنش هم روز به روز بزرگ‌تر می‌شود. خودش لاغر است، اما شکمش گنده. پشت‌بامشان تیغه به تیغه‌ی پشت‌بام ماست. با دیدن آن‌ها حبیب هم می‌دود روی پشت‌بام. تا ننه می‌خواهد چیزی بگوید مامان محمود خنده‌ای می‌کند و شل و ول می‌گوید: «چی کارشون داری؟ ولشون کن بُبا... چیزی شون نمی‌شه... حالا عراقیا که نیومدن پشت‌بومامونه نشونه بگیرن.»

اصغر با کمی ترس و لرز دنبال حبیب می‌دود روی پشت‌بام. ترس و لرزش از حمله نیست، می‌ترسد حبیب با کشکول حسابش را برسد. کشکول یک‌جور توسری است که با انگشت‌های مشت کرده می‌زند. من و اکبر هم دوست داریم برویم، اما می‌ترسیم از حبیب. حبیب فقط گاهی که کاغذ هوا بازی می‌کند اجازه می‌دهد ما سه‌تا هم برویم روی پشت‌بام که اوج گرفتن کاغذ هوا را ببینیم. خوشش می‌آید کاغذها را بفرستد آن بالای بالا، درست رو سر نخلا. بعد هم با سر و صدا حواس بچه‌عرب‌ها را می‌کشد به کاغذها و یکهو نخش را می‌برد. کاغذها شروع می‌کند دور خودش چرخیدن تا آخر سر می‌افتد آن ور نخلا. بچه‌های توی

نخلا پابرنه می‌دوند برای گرفتن کاغذها و جنگ و دعوایی راه می‌افتد آن سرش ناپیدا. حبیب می‌خندد و ما هم فکر می‌کنیم باید بخندیم و می‌خندیم.

کوبیدن انگار تمامی ندارد. ننه که ترسیده دست مرا سفت جسییده و نمی‌گذارد تکان بخورم. همه توی پیاده‌رو کاشی‌کاری جلوی در حیاط هستیم. باقی همسایه‌ها هم آمده‌اند توی پیاده‌رو. هم می‌ترسند بروند توی حیاط و هم می‌ترسند خیلی از خانه دور شوند. کارگرهای کارخانه‌ی یخی جلوی در کارخانه ایستاده‌اند و بی‌خیال دارند به ما نگاه می‌کنند. هر کسی از سر کوچه وارد می‌شود جلویش را می‌گیرند ببینند خبر تازه دارد یا ندارد. یک موتورسوار از راه می‌رسد. ضیاء، پسر سید جابر، ترک موتورسوار نشسته. مامان محمود و شوهرش، آقامحمود، جلوی آن‌ها را می‌گیرند. آقامحمود می‌پرسد: «چه خبر ضیاء؟ کجایه زنده؟» ضیاء می‌گوید یک راکت دور و بر سیکلین^۱ خورده. می‌گوید عراقی‌ها قصد کرده‌اند بیمارستان او. پی.دی یا شاید هم خود شرکت نفت را بزنند. مامان محمود یواش در گوش شوهرش می‌گوید: «ضیاء از کجا می‌دونه عراقی‌ها چه قصدی کرده‌ان.» و می‌خندد.

اسم سیکلین که می‌آید ننه می‌پرد جلویش. اصلاً حواسش نیست من هم که دستم را گرفته دارم دنبالش کشیده می‌شوم. تا برسد به ضیاء گرومب گرومب روی زمین قل می‌خورم. لیدا و فرزانه به‌ام می‌خندند، اما زود سر جایم راست می‌ایستم و شلوار کم را که سریده پایین می‌کشم بالا. آقام یواش دنبالم می‌آید. کم کم باقی همسایه‌ها هم جمع می‌شوند. ننه دستپاچه می‌پرسد: «راکت

۱. از محله‌های قدیمی آبادان

کجای سیکلین افتاده؟»

ضیاء خیالش را راحت می‌کند که به خانه‌های مردم نخورده و کسی هم کشته نشده.

مامان بهنام دست دخترش، فرزانه، را می‌گیرد و جلو می‌آید: «خودت دیدی کجا خورده بود؟»

ضیاء یک‌جوری کجکی نگاهش می‌کند: «حالا حرف مائه باور نمی‌کنین؟ می‌خوانین برین خودتون ببینین، اگه برسین تا اونجا!» ننه برمی‌گردد سمت در حیاط. دستش می‌لرزد و من هم با لرزش او می‌لرزم. آقا هم دنبالش می‌آید. جلو در حیاط برمی‌گردد سمت آقا: «باید همی امروز یه سر برُم خونه ککام!»

آقا زل می‌زند تو چشم‌هایش: «می‌رُم. خودُم می‌رُم.» کبرا می‌گوید: «حالا حکم ننه‌ئه چه کنیم؟ تا سیکلین هم کم راهیه!» خانه‌ی دایی سیکلین است، درست روبه‌روی پارک شاپور. کف حیاط خانه‌شان به جای کاشی چمن است. تازه دیوار هم ندارد. به جای دیوار فنس دارد که دور تا دورش شمشاد است. از لای نرده‌های در حیاط همیشه با حسین و امیر پارک شاپور را تماشا می‌کنیم. امیر ساختمان بزرگ آجری دوطبقه‌ای را نشانمان می‌دهد: «او بیمارستان شرکت نفته. اونم که پشتشه او. پی.دیه» هرچه چشم می‌چرخانیم او. پی.دی را نمی‌بینیم. فقط فکر می‌کنم او. پی.دی یک جای گرد و قلنبه است. هر وقت ننه ما بچه‌ها را به خانه‌ی دایی می‌برد کلی کیف می‌کنیم که می‌توانیم توی حیاط خانه‌شان بازی کنیم و آدم‌های توی خیابان و پارک را ببینیم. اصلاً انگار رفته‌ایم پارک.

ننه لج کرده: «باید هرطور شده امروز خبری از ماشاله و زن

و بچه‌اش بگیرم.» و یکهو انگار چیزی یادش افتاده باشد می‌گوید: «ننه‌ام! ننه‌ی بدبختم که پا نداره جایی خودش در بره.» یاد بی‌بی می‌افتم و یادم می‌آید آخرین باری که آمد خانه‌مان پا داشت. تازه همیشه تو حیاط دایی‌این‌ها کنارمان راه می‌رود که حواسش به‌مان باشد. ننه غر می‌زند سر آقا: «اگه ئی همه وقت یه تکونی به خودت داده بودی، شاید تلفن‌خونه تا الان یه خط برامون کشیده بود.»

نه ما تو خانه تلفن داریم نه دایی‌این‌ها. آقا می‌گوید: «مگه خط کشیدن دست موئه؟ باید تموم همسایه‌ها تقاضا کنن.»

کبرا می‌گوید: «اونا اصلاً براشون مهم نی. ئی کوچه‌ی نکبتم ئی‌قدر تازه‌سازه که نه معلومه کی قراره براش تلفن بکشن.»

ننه مثل همیشه می‌گوید: «حتی برای ایستگاه یک ذولفقاری تلفن کشیدن، برای آخر آسفالت نه. خو فاصله‌ی ما تا اونجا که دو قدمه.»

می‌روم سر وقت قفس جوجه‌ها. ما هر کدام یک جوجه‌ماشینی داریم. چرتی من از همه کوچک‌تر مانده. می‌گویند از بس دائم دست مالی‌اش می‌کنم کرمو شده و دیگه بزرگ نمی‌شود. چرتی را که جلوی در توری دور از بقیه به چیزی نوک می‌زند برمی‌دارم و می‌روم روی کرسی کنار آبرو می‌نشینم. خوشحالم که امروز یک کمی حال دارد و خودش روی زمین نوک می‌زند. گاهی وقت‌ها می‌خواهم زوری وادارش کنم از زمین دانه بچیند، اما حالا این‌قدر زبل شده که حتی کف دستم را نوک می‌زند. بعد تازه متوجه چینه‌دانش می‌شوم که چسبیده به کمرش. خیلی گرسنه است. ولی تازه برایشان دانه ریخته بودم توی قفس. می‌روم سراغ قفس و ظرف دانه را نگاه می‌کنم. هنوز کمی دانه کف آن دیده می‌شود. جوجه‌ی اکبر که فقط یک کوچولو از چرتی بزرگ‌تر است

یواشکی نوکی به دانه‌ها می‌زند و دوباره خودش را کنار می‌کشد. باقی جوجه‌ها اما سیر و پر خورده‌اند، از چینه‌دانشان معلوم است. تازه گاهی یک نوک هم به ظرف می‌زنند که جوجه‌ی اکبر را فراری بدهند. دلم می‌خواهد یکی‌یکی درشان بیاورم و یک کتک حسابی بزنمشان. من نیستم که نمی‌گذارم چرتی بزرگ شود. این‌ها نمی‌گذارند غذا بخورد، بزرگ شود. همه‌چیز را برای خودشان می‌خواهند عوضی‌ها. چرتی را می‌گذارم توی کیسه‌ی دانه‌ها که هر چقدر دلش خواست برای خودش دانه بخورد.

کبرا همین‌طور که از در حیاط داخل می‌شود یواشکی و به خنده و مسخره می‌گوید: «آقا هم خونه پیدا کرد برامون! ته دنیا.»

آقا که دنبالش می‌آید صدایش را شنیده و مثل همیشه می‌گوید: «ئی محله یه زمانی آباد می‌شه، خیلی آباد!»

ننه که دنبال آقا داخل حیاط می‌شود می‌گوید: «با جنگی که راه افتاده دیگه هیچی آباد نمی‌شه.»

این دست کوچه خانه‌ی ما و همسایه‌هاست، آن دست کوچه نخلا. آن طرف نخلا هنوز پر از خانه‌های گلی است. خیلی‌هاشان خالی هستند و کسی توی آن‌ها زندگی نمی‌کند، برای همین شده محل قایم‌موشک‌بازی ما بچه‌ها.

ننه هنوز دارد غرولند می‌کند: «خو سیکلین درست روبه‌رو گمر که، از عراق تیر در بکنن خورده تو سیکلین!»

مامان محمود از لای در حیاط سرش را می‌آورد داخل: «هر کی از او ور آبادان می‌آد می‌گه آخر آسفالت خیلی امنه.»

آقا رو می‌کند به ننه که هی می‌رود و می‌آید. بعد هم قسم می‌خورد بعد از ظهر از آسمان آتش بیارد حتماً سری به خانه‌ی

با اکبر می‌دویم توی حیاط و می‌رویم سُرقت جوجه‌ها که کنج قفس تو بغل هم کز کرده‌اند. فقط چُرتی یک گوشه تنها ایستاده است. ترسوها زورشان به چُرتی من رسیده است، اما تا یک حمله هوایی می‌شود این‌طور زیر بال و پر هم قایم می‌شوند.

دایی می‌زند و هرطور شده آن‌ها را با خودش می‌آورد. با وعده‌ی آقا ننه کمی آرام می‌شود، ولی خودش هم می‌خواهد با آقا برود. مامان محمود سعی می‌کند منصرفش کند. آخرسر ما را بهانه می‌کند: «اگه تو هم بری، کی پیش ئی بچه‌ها می‌مونه؟ یهو دیدی رفتی دوباره حمله شد...»

مامان محمود آن‌قدر یواش‌یواش حرف می‌زند که ننه همیشه می‌گوید: «تا به آخر حرفش بررسی اول حرف یادت رفته.» اما این‌بار انگار اول حرفش یادش نمی‌رود، برای همین تصمیم می‌گیرد بماند خانه.

سر و صدا هی کم و کمتر می‌شود. همسایه‌ها یکی‌یکی برمی‌گردند خانه، اما کسی در حیاط خانه‌اش را نمی‌بندد. ننه هم در را باز می‌گذارد.

– اگه دوباره حمله شد، بتونیم زود از خونه در بریم.
حبيب می‌گوید: «انگار کوچه و خونه فرقی داره، تازه تو کوچه احتمال ترکش خوردن بیشتره.»

من نمی‌فهمم ترکش چیست. از اکبر هم که می‌پرسم نمی‌داند. اصغر هم نمی‌داند، ولی یک قیافه‌ای می‌گیرد که انگار می‌داند. به خانه که برمی‌گردیم کبرا نگاهی به سفره می‌اندازد و می‌خندد: «جنگ تو سفره‌ی ما در گرفته!»

کاسه‌ها و بشقاب‌ها درهم و برهم توی سفره ول شده‌اند. کله‌ی ماهی که من خیلی دوست دارم افتاده وسط سفره. بشقاب اکبر خالی شده روی فرش و کلی برنج ریخته. ننه مثل فرمانده‌های تو فیلم‌ها دستور می‌دهد: «دختر! زود ناهار تونه بخورین که حالا حالا باید تمیز کنیم!»



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که: نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود. و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر